

شهید غلامرضا سیاه منصوری



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	نجف
تاریخ تولد	۱۳۴۹/۰۸/۰۹
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۱/۲۷
محل شهادت	ام القصر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بrazجان

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید غلامرضا سیاه منصوری در تاریخ ۸/۸/۴۹ در روستای بی برا (وحدتیه) از توابع بخش سعدآباد دشتستان دیده به جهان گشود. شهید در همان کودکی و نوجوانی بسیار سخاوتمند، بخشنده، بی ریا و بی تکبر بود و ۱۵ سال سن بیشتر نداشت. اما در این سن کم روحی سرشار از عشق به خدا و امام امت داشت. همواره سعی او بر این بود که بتواند خدمتی در این راه برای رضای خدا بکند. شهید سیاه منصوری، جوانی با محبت و باگذشت بود و نسبت به اطرافیان احترام خاصی می گذاشت. او گذشته از این که با بزرگترها برخوردی خوب و مؤدبانه داشت با کودکان نیز رفتاری با عطف داشت که هنوز هم کودکان گذشته و جوانان امروز یاد و نامش را بر زبان دارند. حتی یک بار هم نشد که کسی از او برنجد و یا شکایتی داشته باشد. او نمی توانست ببیند که یکی از دوستان یا همکلاسی هایش لباس کهنه و مندرس بر تن داشته باشد و لباس او نو باشد. پس از گذراندن دوران ابتدایی دوران راهنمایی را در مدرسه شهید حمزه برازجان شروع نمود. سال اول و دوم راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. پس از اتمام سال دوم راهنمایی از آنجا که انقلاب و حساسیت آن را با تمام وجود لمس کرده بود درس را رها کرد و از طرف بسیج به محلهای آموزشی اعزام شد. قریب ۲ ماه در شهرستان کازرون و شیراز آموزشهای لازم را فرا گرفت و در تاریخ (۲۹/۳/۶۴) عازم جبهه حق علیه باطل گردید تا تاریخ ۱۹/۷/۶۴ بر علیه بعثیون کافر جنگید و مأموریتش را به پایان رساند، و به آغوش گرم خانواده اش بازگشت. بعد از این که از جبهه برگشت کلاس سوم راهنمایی را مجدداً شروع نمود از آنجا که بدن کوچکی گنجایش روح بلندش را نداشت بار دیگر به یاری معبودش شتافت. از خانواده اجازه خواست به او گفتند: صبر کن بعد از تعطیل شدن مدرسه برو ولی آیا می توان عاشقی را که معشوقش در انتظار اوست با وعده و وعید و یا حتی زنجیر مهار کرد. او با شنیدن اطلاعیه سپاه پاسداران مبنی بر اعزام کاروان کربلا خودش را در دنیای دیگر می دید و همان لحظه با این دنیا وداع گفت. در تاریخ ۱۸/۱۱/۶۴ همراه کاروان به جبهه اعزام شد و در ناوتیپ امیر المؤمنین (ع) در گردان حضرت زینب (س) و به عنوان بی سیم چی یکی از گروهانهای گردان حضرت زینب (س) مشغول خدمت شد و سرانجام در عملیات پیروزمندانہ والفجر ۸ در تاریخ ۲۷/۱۲/۶۴ در هنگام عملیات و پیشروی در جاده فاو ام القصر جان خود را در طبق اخلاص برای معشوق خویش خداوند متعال گذاشت و به معبودش تقدیم کرد.

وصیت نامه

وصیت نامه شهید:

با سلام و درود به پیشگاه مقدس امام زمان(عج) و نائب بر حقش امام خمینی، وصیت نامه خویش را آغاز می‌کنم. اکنون که تمامی جهان بر علیه اسلام بپا خاسته اند بر ما واجب است که از کیان اسلام و دستاوردهای انقلاب اسلامی پاسداری کنیم. اینک بنده با کاروان پر توان حسینی می‌روم تا کربلای معلی را آزاد کرده و دشمن دین و انسانیت را به زباله دان تاریخ بیافکنم. امروز باید دوشادوش رزمندگان اسلام و در امتداد و تداوم خط شهدا، بجنگیم تا دشمن را تسلیم کنیم. من ننگم می‌شود که در خانه بنشینم و در کنار رزمندگان اسلام بر علیه استکبار جهانی نجنبم.

ای امت حزب الله و همیشه در صحنه این پیکار مقدس باید تا سرحد منزل به مقصود برسد. همیشه پیر و خط امام باشید تا رستگار و موفق باشید، مبادا امام را تنها بگذارید، باید همیشه در صحنه باشید، در نماز جمعه و جماعات شرکت کنید و در برنامه های اسلامی حضور بهم رسانید. با حفظ اسلام، نگهبانی و عضو بسیج شدن، خود را در ادامه راه شهداء، با خانواده شهدا، شریک کنید. منافقین و ملحدین چپ و راست را مهلت توطئه ندهید و آنها را مجازات کنید. و من از تمامی دوستانم تقاضا می‌کنم که در ادامه راه شهدا، کوشا باشند و جبهه را فراموش نکنند. ای مادر گرامیم: مگر چه تو خیلی زحمتها برآیم کشیدی تا مرا به اینجا رساندی ولی امروز دفاع از دین خدا لازم است. پس تورا به خدا مرا حلال کن و زینب وار پاک و مقاوم و صبور باش. و مبادا در شهادتم گریه و شیون کنی چرا که من عاشقانه این راه پر خیر و برکت را انتخاب کرده ام. ای پدر زحمتکش و ارجمندم خداوند به تو اجر و پاداش و عزت عنایت نماید امیدوارم مرا ببخشی و حلال کنی گرچه فرزند خوبی برای شما نبودم. برادرانم و خواهرانم مقاوم و صبور باشید و راهم را ادامه دهید و در صحنه انقلاب همیشه حضور داشته باشید. همه اقوام و فامیلهای را سلام می‌رسانم و از همه می‌خواهم که مرا عفو کنند، گرچه تقصیر و گناهی نکرده‌ام، شما مرا ببخشید. خدا حافظ ای پدر و مادر و برادر و خواهرانم و فامیلهای و اقوام و دوستان خدا حافظ ای همشهریان، خدا حافظ ای شهر شهادت، برازجان.

به امید پیروزی هر چه سریعتر رزمندگان پر توان اسلام.

با تقدیم احترام
غلامرضا سیاه منصوری

خاطرات

خاطرات مادر شهید:

نام شهید را پدرش انتخاب کرد بخاطر اینکه اسم عمویش بود و اولین فرزند خانواده بود او به همه علاقه داشت و همیشه خوش اخلاق بود، دیدگاهش نسبت به سپاه خوب بود وقتی از وحدتیه به برازجان آمدم کوچک بود، کلاس چهارم دبستان بود و از کودکی با برادرش مجید به مسجد می رفت و در سن ۱۵ سالگی بود که به جبهه رفت و مشوقش خودش بود و کسی کارش نداشت و خبر شهادتش را خلیل حیدری و حاج منصور آوردند وقتی که آمدند به منزل خبر دهند پدرش سر کار بود سؤال از پدرش گرفتند. گفتم: اینجا نیست سر کار است. گفته: چه شده است به من بگوئید چیزی نگفتند و رفتند، من فهمیدم که خبری است هر چه اصرار کردم که به من بگویند نگفتند. با ماشین لانکروز آمده بودند. بعد به خانه حیدری رفتم و با التماس از آنها خبر شهادتش را فهمیدم. شش ماه جبهه بود، دوبار در فاصله هر سه ماه یک بار به خانه آمد. بار اول که از جبهه برگشت می خواست به مدرسه برود که مدیر مدرسه گفت جا نداریم. پدرش هر کاری کرد می گفتند نمی شود، صندلی کم داریم. پدرش رفت یک صندلی خرید به مدرسه برد. و در مدرسه با دوستانش هماهنگ کرد که دوباره به جبهه برود آن دوستان علیرضا، جعفر و غلام جدی و محمد آذرگون بودند که با هم به جبهه رفتند.

خاطرات پدر شهید:

غلامرضا را به علت نبودن صندلی و گذشتن مهلت ثبت نام در مدرسه ثبت نام نمی کردند ولی من با اصرار و حتی خرید یک صندلی برای مدرسه او را به هر نحو ثبت نام کردم، ولی بعد از مدتی با دوستانش هماهنگ کرد که با هم به جبهه بروند. با برادرش مجید به مدرسه می رفت وقتی که مجید از مدرسه برگشت مادرش از او سؤال نمود که غلامرضا کجاست؟ مجید گفت: رفت با بچه ها فوتبال من هم حرفش را باور کردم ولی چند ساعت گذشت و غلامرضا نیامد. دوباره به مجید گفتم که غلامرضا کجا رفته، به من بگو. قسمش دادم، گفته: دوستانش رفتند بوشهر که بروند جبهه او هم با ماشین عبوری رفت که برود جبهه. او در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید. من هم خوشحال هستم که پدر شهید و از خانواده شهدا هستم.

وقتی خبر شهادت غلامرضا را آوردند من سر کار بودم، آنهایی که خبر را آورده بودند وقتی دیده بودند من در خانه نیستم به مادر غلامرضا چیزی نگفته بودند که همین مراجعه آنها مادر غلامرضا را به فکر انداخته بود که برای غلامرضا اتفاقی افتاده است. به همین خاطر به منزل حیدری می رود و التماس می کند که آنها ناچار این خبر را به او می دهند. ولی مادرش با خوابی که دیده بود تقریباً منتظر چنین خبری بود.



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوشهر